

خاطرات نسرين باقرزاده
همسر شهيد بهمن باقری



سایه



بهناضرابی زاده

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

دفتر ادبیات و هنر مقاومت



ساجی

خاطرات نسرين باقرزاده
همسر سردار شهید بهمن باقری
(فرمانده مخابرات قرارگاه نوح)

نویسنده: بهناز ضرابی زاده

طراح جلد: سینا افشار | ویراستار: اکرم دژ هوست گنگ

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: واژه پرداز اندیشه

پاپ اول: ۱۳۹۸

مارگان: ۱۲۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۲۹۲۸-۰

مرشدار: ضرابی زاده، بهناز، ۱۳۴۷ -

عنوان و نام پدیدآور: ساجی / خاطرات نسرين باقرزاده (همسر سردار شهید بهمن باقری، فرمانده مخابرات قرارگاه نوح) / پژوهش و نگارش بهناز ضرابی زاده / ویراستار اکرم دژ هوست گنگ.
فروست: دفتر چاپ و نشر مقاومت؛ ۶۷۸: جنگ ایران و عراق، خاطرات؛ ۲۲۶

مشخصات نشر: تهران / شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص: مصور، نشر

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۲۹۲۸-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: باقری، بهمن، ۱۳۴۰-۱۳۶۷.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

موضوع: Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

موضوع: همسران شهیدان -- ایران -- خاطرات

موضوع: Martyrs' spouses -- Iran -- Dairies*

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

رده بندی کنگره: ۱۳۶۷ ض ۴۱۳۴۲ / ۱۶۲۹ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتاب شناسی ملی: ۵۶۰۶۳۴۰

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳

صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۵۸۱۵

تلفن: ۶۱۹۴۲ سامانه پیامک: ۳۰۰۵۳۱۹

تلفن مرکز بخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵

www.sorehmehr.ir

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

مقدمه

اردیبهشت برد و با همکاران کتابخانهٔ سیار کانون پرورش فکری رفته بودیم به روستای ریبای بهادریگ، که بعد از شهر بهار است و هر دو فاصلهٔ کمی با همدان دارند. معطر بهشت داشت. خانه‌های سنتی و خشت و گلی، از آن‌هایی که پله‌های بلند دارند با در و پنجره‌های آبی، روبه‌رویمان خودنمایی می‌کرد. زیبایی روستا حس حورکننده بود. ایوان‌های کاهگلی، نرده‌های چوبی دست‌ساز، حیاط‌های باکی‌ناخ، درهای باز، و مردم مهربان که با گشاده‌رویی ما را به گرمای خانه‌ها دعوت می‌کردند، دست‌به‌دست هم داده بود تا شاعرانگی به سرم بزنند. آن روزها، کتاب گلستان یازدهم را تمام کرده بودم. احساس آدمی را داشتم که آردس را بیخا، و آتش را آویخته.

اتفاقاً در حیاط خانه‌ای بودیم که آبی آویخته شده بود به تیرک چوبی ایوان. می‌خواستم کنارش عکس بگیرم. تلفنم بگ زد. خانم فرزانه مردی بود. زیر درخت کهن‌سال گردوی حیاط نشستم، گنت وگو. خانم مردی پیشنهاد جدیدی داشت. گفت: «خاطرات همسر شهید بنام باقی رو گرفتیم. قبولش کن. کار جذابه. خودم نخوندمش. اما همکارام تعریفش کردند. می‌کنن. می‌گن این خانوم خرمشهری حافظهٔ خوبی داره. دهن‌گرم و پرخاطره. بیست و نه ساله. منم داوری بیست ساعت مصاحبه ازش گرفته. خاطراتش مکتوب شده.»

اسم خرمشهر را که شنیدم فکرم رفت پیش رؤیایم در این باره! گلستان یازدهم تازه تمام شده بود. قصد داشتم مدتی استراحت کنم. تونق کردم و بهانه آوردم. گفتم: «حالا می‌فرستمش همین‌طوری بخون. شاید خوشش اومد!» خدا حافظی که کردیم به فکر فرو رفتیم. در سال‌های جنگ نوجوان بودم. اعزام به جبههٔ پسرها و مردان فامیل و همسایه‌ها را به یاد داشتم؛ همچنین، شهادت

بهترین جوان‌هایی که می‌شناختم. آزادی خرمشهر را فراموش نمی‌کنم. یادم هست چطور شادی و گریه مردم قاتی شده بود. جمعیت زیادی به خیابان‌ها آمده بودند و شیرینی و بستنی پخش می‌کردند. رقص برف‌پاکن‌ها همه را به وجد می‌آورد. این‌ها جزء معدود خاطرات خوشم از جنگ است.

چند روز بعد، مصاحبه‌های تایپ‌شده روی میزم بود. روی آن نوشته شده بود: «خاطرات نسرين باقرزاده، همسر سردار شهید بهمن باقری». چند صفحه‌ای را خواندم و متوجه شدم با متنی پراکنده و به هم ریخته روبه‌رو هستم. ربه حوصله و دقت نیاز دارد که آن روزها نداشتم.

چند هفته بعد، دوباره هوا بهشتی شد. خرداد ۱۳۹۴ از راه رسید. همان آغاز سال رازدسازی خرمشهر بود و فردایش تولدم. قصد داشتم آن سال خودم را به بگرم بوم توی کافه‌ای بنشینم، یک شاخه گل به خودم هدیه بدهم، در سکوت، چای بنوشم و کیکی بخورم و در خلوت فکر کنم به سال‌هایی که گذراندم، هوایی که حس کشیدم، و...

همان روزها خانم. دد دوباره تلفن زد که: «خواهر چی شد؟ خوندی؟ خوشت اومد؟ نظرت چیه؟» تازه با من آمد مصاحبه‌ها را از دفتر کارم نبرده‌ام خانه. بردم و شروع کردم به مصاحبه...

خاطرات سخت خوان بود و گند پیش می‌رفت. نسرين دختری خرمشهری بود که در خانه‌ای بزرگ و قدیمی در کنار حوازه‌ای پرجمعیت زندگی می‌کرد. عمویی داشت در آبادان با سه پسر و سه دختر. بهمن شلوغ بود و شیطان. زیاد سربه‌سر دخترعمو می‌گذاشت و اغلب گریه‌اش را در می‌آورد؛ همانی که بعدها عاشق نسرين شد. آن‌ها زندگی شیرینی داشتند. عروسی خواهر نسرين بود که ناگهان پدرش فوت شد.

از خاطرات خوشم آمد، به خصوص اینکه عمو در آبادان زندگی می‌کرد؛ در یکی از خانه‌های ویلایی شرکت نفت. اما راوی درباره شکل خانه و جزئیات آن نگفته بود. دلم می‌خواست در بواره یا بریم زندگی می‌کردند. چند باری که به آبادان سفر کرده بودم، عاشق آن مناطق شده بودم. خانه‌هایی ویلایی داشت که متعلق به کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت بود. از مراسم عروسی خوشم می‌آمد. اما راوی درباره رسم و رسوم و شکل عروسی و بزن و بکوب‌ها چیزی نگفته بود. فکر کردم همه این‌ها و خیلی چیزهای دیگر را باید پی‌روسم. دلم می‌خواست

بدانم لباس عروس چه شکلی بوده و حیاط خانه را فرش کرده یا صندلی چیده بودند.

خواندن مطالب، که بخش زیادی از آن به سال‌های بعد از شهادت همسرش مربوط بود و گاه به واگویه و درد دل نزدیک می‌شد، دو سه هفته طول کشید. خرداد نفس‌های آخرش را می‌کشید. گلستان یازدهم زیر دستم بود، برای بازخوانی نهایی. بین پذیرفتن یا نپذیرفتن مانده بودم. خرمشهری نبودم و از فرهنگ و زبان و آداب و رسوم خوزستانی‌ها چیزی نمی‌دانستم. من در همدان زندگی می‌کردم با سرمای استخوان‌سوز زمستان‌ها و هوای معتدل تابستان‌هایش. نمی‌دانستم گرمای بالای چهل درجه یعنی چه. فقط اسم خرماپزان را شنیده بودم. - عور می‌توانستم، ندیده، این‌ها را به تصویر بکشم. نسرين را باید می‌دیدم و می‌شناختم. - ته‌ران زندگی می‌کرد. نمی‌توانستم به آن متن اکتفا کنم. خیلی چیزها مبهم بود. ماجراها کلی بیان شده بود. به مصاحبه‌های تکمیلی نیاز داشتم. فکر کردم این کتاب چه ویژگی شاخصی می‌تواند داشته باشد؟ چه چیزی در این کتاب، این جلد، است؟ اصلاً برای چه باید آن را بنویسم؟

به خرمشهر فکر کردم. به وسواس غم‌انگیزش که خاطره‌ای از آن در متن نبود، به آزادسازی‌اش که راوی در اثره آن هم حرف زیادی نزده بود، به اینکه سال‌هاست آرزو دارم درباره خرمشهر بنویسم. سختی‌های کار کم نبود. تنوع و تکرار خاطرات و حوادث و پراکندگی و ابهام بسیاری از ماجراها ترسم را از پذیرفتن بیشتر می‌کرد. فکر کردم آیا راوی دوباره پای مصاحبه می‌نشیند؟ آیا خودم وقت و حوصله تدوین این همه را دارم؟ با گریش، لهجه‌ها چه کنم؟ باید سفرهای زیادی به تهران می‌کردم. باید اقلیم و جغرافیای خرمشهر و آبادان را می‌شناختم.

اصرار خانم مردی بر عقد قرارداد بود و شروع کار و تحویل آن تا پایان سال. نپذیرفتم. وسواس خودم را در نوشتن می‌شناختم. محال بود جواب اثری به این سنگینی را چندماهه آماده کنم. با این حال، یک بار دیگر مصاحرات را مطالعه کردم. نکات مبهم را علامت زدم و شروع کردم به نوشتن اولیه با رعایت توالی زمانی.

به شیوه خودم آن را تا نیمه نوشتم و بُریدم. سؤال‌های بی‌شماری داشتم که پاسخ آن‌ها را در متن پیدا نکردم. نیاز بود با راوی صحبت کنم. شماره تلفنش

را از خانم مردی گرفتم. او مرا نمی‌شناخت. تصورش این بود که خانم داوری در حال نوشتن خاطرات است و دیگر باید تمام شده باشد. وظیفه مصاحبه‌گر و نویسنده را توضیح دادم. مرا نمی‌پذیرفت. برایش غریبه بودم. اوایل تلفن‌هایم بی‌پاسخ می‌ماند. پیامک‌های تیک‌نخورده و قرارهای بی‌سرانجام در تهران تکلیف من و اثر را نامشخص می‌کرد. نظر خانواده‌ام این بود که این کار به سرانجام نمی‌رسد و بهتر است آن را رها کنم.

با این حال، نوروز ۱۳۹۵ سفری خانوادگی به خوزستان ترتیب دادیم. قرار بود خانم باقرزاده هم بیاید که نیامد. تنهایی گشتیم و کوچه‌ها و خیابان‌های محل زندگی‌ام را پیدا کردیم؛ خیابان هریسچی، خیابان میلانیان، بازار صفا، بازار مای فروش‌ها، ته‌لنجی‌ها...

شب‌ها شب شط می‌نشستیم و سمبوسه و فلافل می‌خوردیم. بوی زهم ماهی، خاک و زیبایی شب‌های اروند، مسجد جامع خرمشهر، و زخم‌هایی که روی دیوارهای شهر باقی مانده بود بوی جنگ را در مشاممان تازه می‌کرد. روی پل خرمشهر راه می‌رفتیم و به روزهایی فکر می‌کردیم که مردم گروه‌گروه زیر آتش و بمب از روی همین پل به طرف آبادان فرار می‌کردند. آن روزها بود که فرق بین پل قدیم و جدید را فهمیدم. یک هفته‌ای بین خرمشهر و آبادان در حرکت بودیم. آن مسافت نیم‌ساعته، که با شنیدن موسیقی و ترانه‌های بندری همراه بود، خاطرات گرم و قشنگی برایمان ساخت.

با نقشه‌ای از خرمشهر و سوغاتی‌هایی از منطقه آزاد اروند و یک زنبیل حصیری پر از ادویه و ترشی و ماهی به هدیه‌ام درنخستیم. باز هم تلفن‌های بی‌پاسخ و پیامک‌های تیک‌نخورده.

شماره تلفنی از سجاد، فرزند شهید، پیدا کردم. سوجه شدم مادرش. بعد از بیان خاطرات، افسرده و بیمار شده و به همین دلیل از مصاحبه دوباره طفره می‌رود. سجاد کمکم کرد خانواده‌اش را بیشتر بشناسم. اسم پدر بزرگ‌ها، مادر بزرگ‌ها، عموها، دایی‌ها، سال تولد و ازدواج، شغل، و تعداد فرزندان آن‌ها را نوشتیم و شد شجره‌نامه خانواده باقری و باقرزاده. آن را چسباندم به دیوار اتاقم، کنار نقشه خرمشهر. هر روز آن‌ها را مرور می‌کردم و به خاطر می‌سپردم. با وساطت سجاد پیروز شدم و خانم باقرزاده جواب تلفن‌هایم را داد.

نشستم به نوشتن دوباره خاطرات؛ این بار با توجه به جزئیات. به مدد

اینترنت و فضای مجازی با راوی ارتباط برقرار کردم و کار آرام و آهسته جلومی‌رفت.

قدم بعدی تحقیق و پژوهش و مطالعه درباره خرمشهر و آبادان و تاریخ جنگ و عملیات‌ها بود که صحت خاطرات را بیشتر می‌کرد. مطالعه رمان‌هایی که درباره خوزستان و جنگ نوشته شده بود یا کتاب‌هایی که نویسندگان آن‌ها خوزستانی بودند و در آثارشان رنگ و بویی از فرهنگ و گویش آن منطقه وجود داشت و تحقیق درباره فرهنگ فولکلوریک و مشاهیر خوزستان در سیر مطالعاتی‌ام قرار گرفت.

دو خرداد با راوی در سال دوم بیشتر شد. با پیام صوتی و تلفن و گاه دیدارهای حضوری و چندساعته در تهران اطلاعات زیادی به دست آوردم و بخش قابل توجهی به خاطرات قبلی اضافه شد. سخت بود؛ اما شد. هرگاه مأموریتی به تهران می‌ستم، با هر مشقتی بود یک‌دیگر را می‌دیدیم و سؤالاتم را می‌پرسیدم. یک ایستگاه صمیمی شده بود و روزانه با هم گپ‌وگفت داشتیم. گوش سپردن به آوازه‌ها، نوحه‌ها، موسیقی، لالایی‌ها، و مطالعه هر چه مرا با خوزستان آشنا می‌کرد را اولویت قرار گرفت.

نوروز ۱۳۹۷ برای دومین بار به خوزستان سفر کردیم تا فاورا ببینیم؛ چوئنده و بهمن شیر، لین ۱ احمدآباد، پیروزآباد، رتانه‌کی‌های آبادان را. رفتیم آبادان و کنار پالایشگاه نفت نفس کشیدیم. بوی نفت را فرستادم توی ریه‌هایم؛ نفتی که حوادث این کشور وابسته به آن است. توی خیابان‌های اروپایی بریم قدم زدیم و حوالی بوارده، زیر درخت‌های سدر، پیاده‌رو نشدیم. سری به باشگاه انکس زدیم و روی صندلی‌های سینما نفت به تماشای فیلم نشستیم. توی پارک، زیر آفتاب داغ و گرمای صلات ظهر، کنار عینک ری بن آب‌های ما عکس گرفتیم. شهریور ۱۳۹۷ خاطرات را، که ماحصل هفتاد ساعت گپ‌وگفت و مصاحبه من و بیست ساعت مصاحبه خانم داوری بود، تکمیل کردم و به خانم برای سرین جان باقرزاده. خواند. همراه دعوتش کردم به همدان. پذیرفت. چند روزی کنار هم خوش گذراندیم. فرصت خوبی بود برای رفع لغزش‌های اثر. در آخرین روزها مشغول برگردان دیالوگ‌ها به گویش‌های مختلف شدیم. همراهی و همکاری بی‌نظیر خانم باقرزاده شرمنده‌ام کرد. سرانجام، بخش نخست، که خاطرات راوی تا زمان شهادت همسرش، بهمن، بود، تمام شد. عنوان نهایی

را به راوی گفتم و ذوق زده شد. پایان کار را با شادی اعلام کردم. باورش برای خانواده‌ام سخت بود. به فکر انتخاب ناشر بودم. خانم باقرزاده تمایل داشت خاطراتش در سوره مهر به چاپ برسد. پذیرفتیم.

حالا بار دیگر آدم را بیخته و الکم را آویخته‌ام. دلم می‌خواهد به روستای بهادر بیگ بروم. حتماً این روزها این روستا با حال و هوای زمستانی‌اش دیدنی است. به سال‌هایی فکر می‌کنم که پشت سر گذاشتم و ایامی که با رنج‌های بی‌شمار طی شد تا این خاطرات نوشته شود و در دستان شما قرار گیرد. امیدوارم بیخوانید و مثل من یک بار دیگر زندگی کنید و از زیستن با عشق لذت ببرید.

در پایان، مدیونم به نسرين و فرزنداناش. قدردان سجاد و علی باقری هستم. من دایم انوادی که رنج‌های زیادی کشیده‌اند و در این چهار سال به دلیل یادداشت‌های خانم باقرزاده شدند. مرا ببخشید. از همه شما متشکرم؛ از دوستان عزیزم، که فروزانه و مخلصانه مرا در نوشتن این کتاب کمک کردند، از فرزانه مردی، در روایت آنج، که من را با این خانواده آشنا کرد، از آذر دخت داوری، که مصاحبه‌های اوایه را آن‌ام داد، از خدایار رضایی، هم‌رزم شهید، که وظیفه نیروهای مخابرات در جنگ را برای به خوبی تشریح کرد، از معصومه ابراهیمی هریر، که تایپ اولیه را به عهده رفت، از علی‌رضا حاجیان‌زاده، مدیرعامل قبلی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، از ایمان عطارزاده، از همسر و فرزندانم، که با صبوری خود سهم زیادی در سخت‌ترین ابرام دارند، و از مرتضی سرهنگی عزیز که به یاد ماست و الگوی روشنی است در راهی که خود آغازگرش بوده است.

بهناز ضرابی‌زاده

زمستان ۱۳۹۷